

این شبها خود را هم آغوش گناهی موحش و جبران ناپذیر می‌یافت. هنگامیکه در آغوش مردی جای داشت بنظرش می‌رسید که قربانی مظلوم و دست و پا بسته‌ی است که به فجیع‌ترین و بی‌رحمانه‌ترین وضع شکنجه می‌شود. با آنکه نصرت‌الله خان هرگز بدلیل شب‌های دیگر ملامتش نمی‌کرد! و روح خود را دستخوش یک عذاب دائم می‌دید زیرا که اعمال اضطرابی خود را یک نوع بی‌وفایی می‌شمرد و مبهما بنظرش می‌رسید که بدین ترتیب عشق خود را کثیف و آلوده می‌کند! چند دفعه در این خصوص سر به سینه با نصرت‌الله خان صحبت کرده و در خلال آهی دردناک گفته بود:

- ای کاش می‌توانستم این قدر گناهکار نباشم و نصرت‌الله خان بیش از یکدفعه در جواب او گفته بود: من تو رو دوست دارم. هر روز بیش از روز پیش، چند وقت صبر کن. روزگار همیشه اینطور نمی‌مونه. منتظرم که به خورده پول جمع کنم و دیگه نوکر مردم نباشم. انوقت تو رو از اینجا می‌برم. عقدت می‌کنم. قول میدم، فقط صبر کن. این یگانه مایه امیدواری بود که نصرت را در شب‌ها و روزهایی که معشوقش را نمی‌دید کمابیش آرام می‌کرد و برای تحمل زندگی نفرت‌انگیزی که رفته رفته برای او از جان‌کندن سخت‌تر بود قدرتی باو می‌بخشید.

ادامه دارد

جمعه و سه‌شنبه تا صبح هیچ کس دیگر را نپذیرد و اختصاص به او داشته باشد. با هم به گردش روند، با هم برگردند و تا صبح با هم بمانند. نصرت این شرط را با کمال وفاداری از عهده برآمد. روزهای دوشنبه و پنجشنبه اول صبح به حمام می‌رفت، خود را با کمال دقت پاکیزه می‌کرد. دیگر هیچ کس را نمی‌پذیرفت. نازش نزد خانم رئیس بدلیل زیبایی روزافزونش و نیز به دلیل شخصیت نصرت‌الله خان شوهر حضرت اشرف می‌چرید. نصرت‌الله خان غروب می‌آمد و پس از نوشیدن چند گیللاس مشروب، او را که با نهایت زیبایی و ظرافت لباس پوشیده بود با خود بیرون می‌برد. گاه هم اتومبیل وزیر را برای بردن او می‌آورد و این بر مسرت نصرت و بر قدر و منزلت او در نظر دیگر فواحش و مشتریان آنان می‌افزود. مثل دو نامزد به کافه رستوران، به سینما، به تئاتر، به بارها و کباب‌های عالی می‌رفتند و نیمه شب سرخوش و خندان باز می‌گشتند.

در روزها و شبهای دیگر نصرت در تاریکی و نفرت می‌زیست. تازه تازه احساس می‌کرد که زندگیش در منجلابی سیاه و لزج می‌گذرد. دیگر آن بی‌اعتنایی و خونسردی و نشاط غیرارادی که در زندگانیهای شبانه و هنگام پذیرفتن مشتریان رنگارنگ داشت ناپود شده بود. یک غیظ و عصبانیت از کاری که می‌کرد در دلش انباشته می‌شد. در همه لحظات

- نصرت جون می‌دونی یا نه؟ من تو رو دوست دارم. نصرت داغ شد. یک نوع حیرت و گیجی در خود احساس کرد. بفکر فرو رفت. سرش را روی سینه سفت نصرت‌الله خان چسباند، قدری دست به گونه نرم او کشید بعد سر برداشت در چشمان او نگریست و گفت:

- یعنی چی که منو دوست داری؟
نصرت‌الله خان باز هم او را بوسید و گفت: یعنی دوستت دارم دیگه!
- آخه همه اینو می‌گن. منتها تو که گفتی دل من یه جوریه شد.

برای اینکه من راستی راستی خاطرخواتم، کشته و مرده‌تم. عاشقتم!
این اولین عشق نصرت بود و از آن، همه حرارتها و هیجانها و از خود گذشتگیها و ناراحتیها و بی‌خوابیها و تخیلات و امیدواریهای پاکیزه‌ترین عشق نخستین را احساس می‌کرد. همان شب او نیز اعتراف کرد که خاطرخواه این مرد است. آن شب برای او شبی بی‌نظیر بود. در دنیای دیگری می‌زیست. عشق و سعادت را، این دو موجود را که در مدت عمرش هرگز نشناخته بود در کنار خود یافت و در خلال هیجانها و عشرت‌ها و لذت‌های آن روزنه‌هایی که اشعه امید از آنها بدرون می‌تافت رو به آینده مشاهده کرد.

همان شب با نصرت‌الله خان قرار گذاشت که رفیق شخصی او باشد. شب‌های

بود، خانمها او را هم نصرت می‌نامیدند. نصرت شوهر بود. موی مجعد بریانتین خورده، پیشانی بلند، چشمهای تند و شوخ مثل چشم فاخته، صورت کشیده سرخ و سفید، سبیل باریک سیاه، لب‌های سرخ و دندانهای بسیار سفید داشت. همیشه برق در چشمانش و لبخند بر لبانش دیده می‌شد و وقتی که حرف می‌زد یا می‌خندید دهان گشاد و دندانهای سفیدش جذابیت چهره اش را ده برابر می‌کرد. بازوها و شانه‌ها و سینه اش مثل ورزشکارها بود اما طرز لباس پوشیدنش، طرز راه رفتنش، کمر باریک و شکم عقب رفته اش او را یک فکلی، یک اداری، یک اعیان زاده تمام عیار معرفی می‌کرد. خوب حرف می‌زد، خوب عرق می‌خورد، مستیش مطبوع و فرح‌انگیز بود، همه مشتریها می‌شناختندش و از هر طبقه که بودند با او با نهایت مهربانی و صمیمیت و ادب سلام و علیک می‌کردند زیرا که نصرت، یک شوهر عادی نبود. شوهر حضرت اشرف بود. شوهر یکی از وزیران. همه او را نصرت‌الله خان صدا می‌کردند.

نصرت‌الله خان به هوای نصرت به این خانه آمده، با نصرت انس گرفته، از مشتریان ثابت این خانه شده بود و مرتباً هفته‌ی دو شب به آنجا می‌آمد. یکی از این شبها بود که او پس از نوشیدن یک گیللاس بزرگ عرق نصرت را در آغوش گرفت و به سینه فشرد، چشمان سیاهش را بوسید و از ته دل گفت:



Surgical and Non-Surgical
Enhancement For the Face & Body

Complete Skin Care Services

Graduate of Mayo Clinic and Yale
University

Facial Rejuvenation, Breast Augmentation
Breast Lift, Liposuction, Body Contouring
Tummy Tuck, Botox, Collagen, Laser
Treatment

دکتر م. حکیم جراح پلاستیک

فیشال، بزرگ کردن و بالا بردن پستان
لیپوساکشن، شکل سازی بدن، جراحی شکم (تامی تاک)
بوتاکس، کالوژن، جراحی با لیزر و غیره

1-800-664-1020

Pasadena & Newport Beach

www.newimagesplasticsurgery.com

لطفاً برای مشاوره خصوصی رایگان و مشاهده وضعیت بعد از عمل خود با متد جدید بر روی کامپیوتر با ما تماس حاصل فرمائید



این تویی که ...



قد بلند، سینه پر، کمر باریک، پاهای قشنگ! در آن خانه چهارده زن دیگر بودند، اما او نمره یک بود و بیش از همه مشتریهای پولدار و شب خواب داشت. به زندگی خود و به شغل خود عادت کرده بود. خوب می خورد، خوب می پوشید، روزها آزادانه به گردش می رفت و شبها زندگانی شبانه اش را بی آنکه چیزی از آن درک کند بی نفرت و بی لذت می گذراند. از هزار زبان کلام دوست می دارم را شنیده و بهمه خندیده بود زیرا که هرگز ندانسته بود دوست داشتن یعنی چه. اما یک شب وقتی که این کلام را از دهان مردی شنیده دلش لرزید و سخت ناراحت شد مثل دختر تازه سالی که اولین دفعه نغمه عشق بگوشش رسد و در دلش راه یابد. دل او هم از لحاظ عشق باکره بود. مردی که آن شب این کلام را بوی گفته بود نصرت الله

که شب قبل هم آغوش آژانها بوده با شلاق کتکی باو زده و بیرونش کرده بود! همان شب یک مرد مست او را در کوچه دیده، پدرشکه بی سوارش کرده و پس از پیمودن مسافت زیاد او را در خیابانی تاریک پیاده کرده از چند کوچه باریک پرگل گذرانده، وارد خانه بی کرده، تا صبح نزد او مانده. صبح او را همانجا گذاشته و رفته بود و او همان روز یا چند روز بعد دانسته بود که آنجا شهر نواست!

از آن تاریخ دوازده سال می گذشت. در همان خانه مانده و با سم نصرت چشم درشته شهرتی بدست آورده بود، زیرا که با عبور از اینهمه ظلمات و با تحمل آنهمه بدبختی زن خوشگلی بود. با چشمهای بسیار درشت سیاه وحشی، و موی پرپشت فردار و دهان کشیده، لب بالا نازک و لب پائین درشت و نوش آلود،

را در پاشیر آب تنها گیر آورده و با تغییر و تمسخر به او گفته بود:

- حالا می خواهی شوهر کنی و خیال می کنی که دختر هستی؟

- پس چی داداش جون؟

- خاک بر سرت! اشتباه می کنی! اگر تو فراموش کرده یی من خوب به یاد دارم. تو دختر نیستی. از شش سالگی دیگر دختر نبودی! فقط من می دونم بیچاره! آگه جرات داری برو شوهر کن! شب اول دستتو می گیرن و لختت می کنن و می اندازنت توی کوچه!

برادرش اینرا گفته و از خانه بیرون رفته و او وحشت زده و لرزان، مثل اینکه می خواهد بمیرد در پا شیر مانده تا مادرش رسیده و از او پرسیده بود که چه شده است؟ نصرالله چه می گفت که صدای غرغرش می آمد؟ در جواب مادرش مدتی گریه کرده، و بعد آنچه را که از برادرش شنیده بود به او گفته بود. مادرش مثل دیوانه ها شده، مشت بر سر خود کوفته و همان شب پدرش نزدیک نصف شب بسراغ او آمده، دستش را گرفته بی آنکه یک کلمه بر زبان آورد از در کوچه بیرونش کرده و او پشت سر خود فقط صدای گریه مادرش را شنیده بود.

از آن شب هم چیزی جز تاریکی و وحشت بخاطر نمی آورد، یک وکیل باشی، او را سرگردان و اشک ریزان دیده، اول نوازشش کرده و وعده داده بود که او را به خوبی و خوشی به خانه پدرش برخواهد گرداند، اما در یک خرابه خلوت او را روی خاکها انداخته و بزرگترین عذاب زندگی را بر او وارد آورده و خود فرار کرده بود. او تا صبح در خرابه نالیده، صبح تا شب گرسنه در یک مسجد مانده، شب یک پیر زن مومن، پس از خواندن صد رکعت نماز، او را با مهربانی بسیار با خود برده، یک شب او را در اطاق خود نگهداشته، روز بعد به حمامش برده و شب دوم او را در یک خانه دیگر بدست یک مرد ریش دار سپرده و خود رفته بود!

آن شب تا صبح او اشک ریخته و مرد ریش دار کیف برده، صبح پنج تومان باو داده و بیرونش کرده بود! بعد از آن باز هر چه بود تاریک و مهیم بود. بدام چند مرد افتاده، در چند خانه کلفتی کرده، چند شب در کمیسری حبس شده و تا صبح آژانهای رنگارنگ دست از سرش برنداشته بودند. یکی از این دفعات شب دوم یک شب بارانی، نصیب رئیس کمیسری شده و او پس از سیراب شدن چون دانسته بود

از گذشته زندگیش خیلی کم بیاد داشت؛ از آن ایام بطور مبهم حکایت می کرد و خود نیز برآستی بیش از آنچه می گفت چیزی نمی دانست. پدرش مرد سنگین و خشک و ساکتی بود. بسیار موقر بود، زن و بچه هایش از او می ترسیدند، همه قوم و خویشها از او حساب می بردند و اهل محل و آشنایان با او به احترام سلام می گفتند و جلو پایش بلند می شدند، بعضی از مردم می گفتند پدر در پدر از اعیان بوده است. اما خودش در بلدیه کار می کرد و درون خانه شان بخلاف در بزرگ و سر در سنگی باشکوه آن فقیرانه بود.

این مرد با زنش و ده بچه، در آن خانه زندگی می کرد. دو تای این بچه ها از یک زن دیگر بودند، و مادرشان را که خیلی زود مرده بود بیاد نداشتند. یکی از این دو، پسری بود که در دکان پدر بزرگش، پدر مادرش کار می کرد و اجرتی می گرفت و شب ها هم بخانه او می رفت اما هر روز چند ساعتی در خانه پدرش به سر می برد.

جز این برادر، قیافه همه برادرها و خواهرانش را از یاد برده بود. هر وقت که بیاد زندگی در خانه پدری می افتاد فقط یک تاریکی مترکم و مواج در نظرش مجسم می شد که در آن عده بی کوچک و بزرگ سر و پا برهنه، با چهره های محو شده، همه عبوس، همه عصبانی درهم می لولیدند... مثل این بود که از همه برادرها و خواهرهای تنیش بزرگتر بود. یک خواهر ناتنی بزرگتر از خود داشت که چند سال پیش زمین گیر شده و همانطور مانده بود.

هنوز هر وقت خانواده اش را به یاد می آورد آن طفلک را که اسمش معصومه بود پیش چشم خود می بیند که خود را روی زمین می کشاند و با حرکات دست و سر التماس می کند که چیزی به او بدهند. این بچه عاجز هم مثل دیگران هر روز کتک می خورد اما خود او را دیگر کتک نمی زدند بدلیل آنکه یک خواستگار برایش آمده بود. آنروز شاید دوازده سیزده سال بیشتر نداشت. خواستگار او را پسندیده بود. مرد خوبی بود. این خواستگار چهل سال داشت. پول هم داشت، اما عروسی او با این مرد سر نگرفته بود. صحبت به پای عقد کشانده شده پول هم رد و بدل شده بود اما در آخرین روز، برادر بزرگش، نصرالله، به خانه آمده او